



فصل اول

بذرهای تاریکی

چرخ زمان گشت و اعصار از پی هم آمدند و رفتند. خاطرات به افسانه و افسانه‌ها، به اسطوره تبدیل شدند. حتی اسطوره‌ها در زمانی که عصر آفریننده‌ی آن‌ها دوباره آغاز شد، مدت‌ها فراموش شده بودند. در عصری که برخی آن را دوره‌ی سوم نامیدند، عصری که هنوز نیامده بود، عصری که مدت‌ها پیش سپری شده بود، بادی در دشت بزرگی به نام چمنزار کارالین^۱ وزیدن گرفت. باد، آغاز نبود. در گردش چرخ زمان، هیچ آغاز و پایانی وجود ندارد. ولی باد، شروع چیزی بود.

در زیر نور آفتاب سپیده‌دم، باد به سمت شمال و غرب وزید، از روی مایل‌ها دشت سبز و درختان پراکنده و رود خروشان لوان^۲ گذشت و قلّه‌ی دنداندار و تیزکوه اژدها را پشت سر گذاشت؛ کوهی افسانه‌ای که بر دشتی هموار سایه افکنده بود و چنان سر بر آسمان ساییده بود که ابرها، تنها تا میانه‌ی راه رسیدن به قلّه‌ی دودآلودش بالا رفته

1. Caralain Grass

2. Luan

و مانند کمربندی دور آن را گرفته بودند. کوه اژدها؛ همان جایی که اژدها مرده بود - و با مرگش، به گفته‌ی برخی، عصر افسانه‌ها نیز به پایان رسیده بود - جایی که طبق پیشگویی، دوباره زاده می‌شد. یا زاده شده بود. از شمال و غرب، از میان روستاهای جوالده^۱، دارین^۲ و آلیندیر^۳ گذشت؛ جایی که پل‌هایی منحنی، که گویی از سنگ بافته شده بودند، به دیوارهای درخشان ختم می‌شدند؛ دیوارهای ستبرگ سپیدرنگ جایی که بسیاری، آن را بزرگ‌ترین شهر جهان می‌نامیدند. تاروالون^۴. شهری که هر روز عصر، سایه‌ی کشیده‌ی کوه اژدها لمسش می‌کرد.

درون آن دیوارها، ساختمان‌های ساخت آگرها با بیش از دوهزار سال قدمت، گویی بنا نشده بودند، بلکه از درون زمین رشد کرده و بیرون زده بودند، یا انگار با فرسایش باد و آب شکل گرفته بودند و نه دست‌ان ماهر آگرهای استاد سنگ‌تراش. بعضی از ساختمان‌ها شبیه پرندگانی در پرواز بودند، یا شبیه صدف‌هایی از دریا‌های دور. برج‌هایی سربه‌فلک‌کشیده، با پایه‌های گسترده یا بدنه‌های شیاردار یا منارشکل، به وسیله‌ی پل‌هایی که صدها پا با زمین فاصله داشتند و اغلب نرده‌ای نداشتند، به هم مرتبط بودند. فقط کسانی که مدتی طولانی در تاروالون زندگی کرده بودند، می‌توانستند از این‌که مانند یک روستایی شهرنندیده با دهان باز اطراف را نگاه کنند، اجتناب کنند. بزرگ‌ترین آن برج‌ها، برج سپید، مانند استخوانی صیقل داده‌شده، در زیر نور خورشید می‌درخشید و شهر را زیر سلطه‌ی خود داشت. مردم شهر می‌گفتند که چرخ زمان به دور تاروالون می‌گردد و تاروالون هم به دور برج سپید. نخستین منظره‌ای که مسافران از تاروالون می‌دیدند، پیش از آن‌که اسب‌هایشان به جایی برسد که بتوانند پل‌ها را ببینند، پیش از آن‌که ناخدای قایق‌های رودخانه‌ای‌شان جزیره را ببینند، برج بود که نور خورشید را مانند یک فانوس دریایی منعکس می‌کرد. بنابراین جای تعجب نبود که میدان بزرگی که دورتادور محوطه‌ی برج محصور در دیوار را فرا گرفته بود، در زیر

1. Jualdhe
3. Alindaer

2. Darein
4. Tar Valon

عظمت برج، کوچک‌تر از چیزی که بود به نظر می‌رسید و مردمی که در میدان بودند، گویی حشرات خُردی بیش نبودند. حتی اگر برج سپید، کوچک‌ترین برج شهر هم بود، این حقیقت که قلب قدرت آیزس‌دای^۱ بود، همچنان هیبتی افسانه‌ای به آن می‌داد. با وجود تعداد زیاد مردم، جمعیتی که در میدان بود، حتی نصف آن راهم پرنمی‌کرد. در حواشی میدان، انبوه مردم در هم می‌لولیدند و در پی کارهای روزمره، به یکدیگر تنه می‌زدند. ولی در نزدیکی محوطه‌ی برج، تعداد کم‌تری از مردم دیده می‌شدند. نواری از سنگ‌فرش لخت به قطر دست کم پنجاه قدم، مرزی برای دیوارهای بلند سپید به وجود آورده بود. آیزس‌دای‌ها مورد احترام بودند و طبیعتاً در تاروالون از احترام بیشتری برخوردار بودند. مقام امرلین^۲ علاوه بر آیزس‌دای‌ها، بر شهر نیز فرمانروایی می‌کرد، ولی تعداد اندکی از مردم تمایل داشتند که بیش از آن چه مجبور بودند، به قدرت آیزس‌دای نزدیک شوند. بین افتخارکردن به داشتن یک بخاری بزرگ و باشکوه در خانه و قدم‌گذاشتن به درون شعله‌های آن، تفاوت زیادی وجود دارد.

ولی تعداد بسیار اندکی بودند که نزدیک‌تر می‌شدند، به سمت پله‌های پهنی که بالا رفته و به خود برج منتهی شده بود می‌رفتند؛ به سمت درهایی که با ظرافت‌کننده‌کاری شده و به اندازه‌ای وسیع بودند که دوازده مرد شانه‌به‌شانه‌ی هم می‌توانستند از آن‌ها رد شوند. این درها باز و پذیرای همه بودند. همیشه کسانی وجود داشتند که نیازمند کمک یا راهنمایی بودند و گمان می‌کردند فقط آیزس‌دای‌ها می‌توانند به آن‌ها یاری برسانند. آن‌ها از راه‌های دور و نزدیک می‌آمدند؛ از آرافل^۳ و گیلدان^۴، از سال‌دیاه^۵ و ایلیان^۶. بسیاری از آن‌ها در برج به راهنمایی یا کمکی که نیاز داشتند، می‌رسیدند. هرچند، اغلب چیزی نبود که امید یا انتظارش را داشتند.

مین^۷ کلاه‌پوش شنلش را روی سرش کشیده بود تا چهره‌اش را زیر سایه‌ی آن پنهان

1. Aes Sedai
3. Arafel
5. Saldaea
7. Min

2. Amyrlin Seat
4. Ghealdan
6. Illian

کند. با وجود گرمای روز، پارچه‌ی شنل به اندازه‌ای سبک و نازک بود که نظر کسی را جلب نکند. گویی او فقط یک زن کم‌رو بود. بسیاری از مردم با کم‌رویی به برج می‌رفتند. هیچ چیزی در او نبود که توجه کسی را جلب کند. از آخرین باری که در برج بود، موهای تیره‌اش بلندتر شده بود، ولی هنوز به شانه‌هایش نمی‌رسید. لباسش که ساده و آبی‌رنگ بود و فقط نوارهای باریکی از تور سپید چیرکوزی^۱ در قسمت گردن و سرآستین‌هایش دیده می‌شد، می‌توانست مناسب دختر یک کشاورز مرفه باشد که بهترین لباسش را برای رفتن به برج پوشیده بود؛ درست مانند سایر زنانی که به سوی پلکان پهن می‌رفتند. دست کم مین امیدوار بود که شبیه آن‌ها به نظر بیاید. باید جلو خودش را می‌گرفت که به آن‌ها خیره نشود تا ببیند مانند خودش راه می‌روند و رفتار می‌کنند یا نه. به خودش گفت می‌توانم انجامش بدهم.

بدون شک این همه راه را نیامده بود که حالا برگردد. لباس زنانه‌ای که پوشیده بود، تغییر قیافه‌ی خوبی بود. کسانی که حضورش در برج را به خاطر داشتند، او را به شکل زن جوانی با موهای کوتاه به یاد می‌آوردند که کت و شلوار پسرانه بر تن داشت، نه لباس زنانه. باید تغییر قیافه‌ی خوبی می‌بود. در مورد کاری که انجام می‌داد، چندان حق انتخاب نداشت. نه واقعاً.

هرچه به برج نزدیک‌تر می‌شد، دلهره‌اش هم بیشتر می‌شد و بقچه‌ای را که در بغل گرفته بود محکم‌تر می‌فشرد. لباس‌های معمولش داخل بقچه بود. چکمه‌های خوبش هم همین‌طور. و تمام دارایی‌هایش، جز اسبی که در مهمانخانه‌ای نه چندان دور از میدان ره‌ایش کرده بود. اگر بخت یارش می‌بود، در کم‌تر از چند ساعت دوباره روی زمین نرپانش نشسته بود و به سمت پل‌اُستریین^۲ و جاده‌ی جنوب می‌تاخت.

واقعاً چندان مشتاق نبود دوباره پشت اسب بنشیند؛ نه پس از هفته‌ها نشستن روی زمین، بدون حتی یک روز استراحت. ولی به شدت دلش می‌خواست از این مکان

۱. Jaerecuz. نام یک شهر، م

2. Ostrein

دور شود. هرگز به برج سپید به چشم مکانی مناسب سکونت یا اقامت نگاه نکرده بود. در آن لحظه به نظرش کمابیش مانند زندان اهریمن در شایبول گول^۱ مهیب و ترسناک بود. با ترس ولرز آرزو کرد کاش به اهریمن فکر نکرده بود. نمی دانم آیا موارین^۲ فکر می کند فقط به این دلیل آدمم که او از من خواسته است؟ نور به دادم برسد که مانند یک دختر احمق رفتار می کنم. کارهای احمقانه می کنم؛ آن هم به خاطر یک مرد احمق!

با دلشوره و اضطراب پای بر پلکان گذاشت. پله ها به اندازه ای عمق داشتند که برای طی کردن هر کدام از آن ها، ناچار بود دو گام بلند بردارد. بر خلاف بیشتر مردم، درنگ نمی کرد تا با بهت و حیرت به ارتفاع برج خیره شود. می خواست کارش زود تمام شود. در داخل، درگاه های طاقی شکلی تقریباً دورتادور تالار گرد بزرگ ورودی را فرا گرفته بودند، ولی مردمی که عرض حال به دست انتظار می کشیدند، در وسط تالار و زیر سقفی با گنبد صاف، ازدحام کرده بودند. سنگفرش روشن کف تالار در طول قرن ها، زیر قدم های مضطرب مراجعان، صاف و صیقلی شده بود. هیچ کس به چیزی فکر نمی کرد جز این که کجاست و چرا آمده است. یک کشاورز و همسرش با لباس های پشمی خشن، دست های پینه بسته ی یکدیگر را گرفته و می فشردند و شانه به شانه ی بازرگانی ایستاده بودند که لباسی از مخمل و ابریشم بر تن داشت. زن خدمتکاری که به دنبالش می آمد، جعبه ی کوچک نقره کاری شده ای را در دستانش می فشرد که بی تردید هدیه ی بانویش برای برج بود. هر جای دیگری، بازرگان با نخوت، به روستاییانی که تا این حد به او نزدیک شده بودند، نگاه تحقیرآمیزی می انداخت و روستاییان هم با احترام پیشانی شان را با پشت دست لمس می کردند و با عذرخواهی، عقب می کشیدند. ولی نه حالا. نه این جا.

تعداد اندکی مرد در میان مراجعان بودند که برای مین هیچ جای تعجب نداشت. بیشتر مردان در اطراف آیزسرای ها مضطرب و عصبی می شدند. همه می دانستند زمانی که هنوز آیزسرای های مرد وجود داشتند، آن ها مسئول شکست جهان بودند. گذشت سه هزار سال باعث نشده بود چنین چیزی از خاطر مردم برود؛ حتی با وجود این که

1. Shayol Ghul

2. Motraine